

داستان جنایی قسمت ششم



حمام خون

آنچه در قسمت قبل «حمام خون» گذشت...

مهلا نیمه‌شب با دست‌ها و لباس خونین و پای برهنه از خانه‌اش خارج شده و در خیابان با ماموران نیروی انتظامی روبه‌رو می‌شود و به خاطر جراحاتی که در خیابان پیدا کرده، او را به بیمارستان منتقل می‌کنند. در بیمارستان متوجه می‌شود که همسرش به قتل رسیده و خون همسرش روی لباس و دست‌های او است. بعد از بهبودی به آگاهی منتقل شده و برای سرگرد امانی مسوول رسیدگی به پرونده‌اش تعریف می‌کند که همسرش در شب سالگرد ازدواج‌شان دیر به منزل آمده و جر و بحث مختصری با هم کردند. همسرش امیر به حمام رفته و مهلا میز شام را می‌چیند که یکباره ضربه‌ای به سرش خورده و بیهوش می‌شود. همین که به هوش می‌آید با جسد غرق در خون همسرش در حمام روبه‌رو می‌شود. مهلا پسرعمویی به نام مهران دارد که وکیل است و از آگاهی با او تماس می‌گیرد. پلیس از منزل مهلا چاقوی آغشته به خون با اثر انگشت مهلا را در سطل زباله پیدا می‌کند و در کم‌دیکی از اتاق‌ها هم چند دسته دلار با اثر انگشت مقتول، همه شواهد برعلیه مهلاست. سرگرد و همکارانش سری به محل کار مقتول می‌زنند و با همکارانش صحبت می‌کنند. از طرفی مهران هم به آنجا رفته و در حال تحقیق است. مقتول دو همکار به نام‌های ابراهیمی و میرکیانی دارد. سرگرد از میرکیانی تحقیق کرد و بعد از آن سراغ ابراهیمی رفت. حال ادامه ماجرا...

سرگرد جرعه‌ای آب نوشید و پشت میزش نشست. چند دقیقه

بعد، ابراهیمی همراه سربازی وارد اتاق شد و با اشاره سرگرد مقابل او نشست.

ابراهیمی که سعی داشت نگرانی‌اش را نشان ندهد، گفت: «من که هرچی می‌دونستم به شما گفتم. با این حال در خدمتم.» سرگرد خودکارش را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید: «شما با همسرتون مشکلی دارین؟»

ابراهیمی که حسابی جا خورده بود، گفت: «بله؟ منظورتون چیه؟»

سرگرد گفت: «سوالم خیلی شفاف بود.»

ابراهیمی با تعجب گفت: «فکر کردم سوالات‌تون درباره امیره. نه زندگی خانوادگی من!»

سرگرد نگاهی به او انداخت و گفت: «به سوال من پاسخ ندادین.»

ابراهیمی لبخند تصنعی زد و گفت: «ما رابطه خوبی داریم. اگه همکاران چیزی گفتن، به خاطر حسادتشونه. نکته میرکیانی چیزی گفته؟»

بعد با خودش زیر لب غر زد و گفت: «مرتیکه عوضی.» کمی مکث کرد و گفت: «آهان به خاطر اون روزه که خانومم اومد شرکت. راستش من خیلی به حقوق زن‌ها احترام میذارم. همسرم چند وقت پیش گفت که دخترعموش داره هر ماه مهریه‌شو از شوهرش قسطی می‌گیره. اونم مهریه‌شو می‌خواست. اولش قبول نکردم و ترسیدم

پرسیدی منم جواب دادم.»

سرگرد کمی مکث کرد و گفت: «بسیار خب. اگه چیزی به ذهنتون رسید که به پیدا کردن قاتل کمک می‌کرد، به ما اطلاع بدین.»

ابراهیمی دستش را به سمت سرگرد دراز کرد و دست داد و رفت. سرگرد بعد از رفتن ابراهیمی پشت پنجره ایستاد و در فکر فرو رفت. یکباره مثل این‌که فکری به ذهنش رسیده باشد با موبایلش شماره یکی از همکارانش را گرفت و گفت: «می‌خوام دو نفر رو مامور کنی بیست و چهار ساعته مراقب ابراهیمی و میرکیانی باشن. اطمینان دارم که قتل کار یکی از این دوتاست...»

سرگرد امانی در اتاقش مشغول بررسی پرونده است. گاهی هم از جایش بلند شده و به سمت پنجره رفته و با تماشای منظره بیرون، غرق در افکارش می‌شود. یکباره صدای در اتاق شنیده شده و سربازی بعد از ادای احترام وارد شد و يك سری کاغذ به سرگرد داد. سرگرد با گرفتن برگه‌ها، پشت میزش نشست و شروع به خواندن مطالب کرد. با تلفن روی میز کارش شماره‌ای گرفت و با آن سوی خط صحبت کرد.

سرگرد گفت: «تو مطمئنی؟»

صدایی پشت تلفن شنیده می‌شد که می‌گفت: «بله قربان.

چند نفر رو گذاشته بودم تعقیبش کنن.»

سرگرد گفت: «بسیار خب. احضارش کن. همین امروز.»

سرگرد گوشی را گذاشت و مطلبی را داخل پرونده نوشت.

ابراهیمی در اتاق سرگرد راز دو وارد شد و سلام کرد و روی صندلی مقابل سرگرد نشست و گفت: «من واقعا دیگه حرفی برای گفتن ندارم که مدام منو احضار می‌کنین. فکر کنم بهتر باشه سوالاتتون و برین از میرکیانی بپرسین.»

سرگرد مقابل او نشست و گفت: «چند وقته قمار می‌کنین؟» ابراهیمی یکباره خودش را روی صندلی جمع کرد و گفت: «بله؟ اشتباه به عرضتون رسوندن سرگرد.»

سرگرد اخمی کرد و گفت: «من می‌تونم همین الان به جرم قمار بازداشتت کنم. اما بهتره خودت همه چیز رو برام تعریف کنی.» ابراهیمی کمی جا خورد و گفت: «من... من به چند وقته درگیر شدم.»

سرگرد با لحن جدی پرسید: «دقیقا چند وقته؟»

ابراهیمی دنبال پاسخی برای پرسش سرگرد می‌گشت. اما چاره‌ای ندید که حقیقت را بگوید: «راستش رو بخواین يك ساله.»

سرگرد به ابراهیمی نزدیک شد و گفت: «امیر کشاورز چطور؟» ابراهیمی: «خدا بگم این امیر رو چی کار کنه. اون منو با خودش می‌برد قمار.»

سرگرد جدی‌تر پرسید: «ما مدرکی داریم که مشخص می‌کنه مقتول فقط دو بار با شما به اون زیرزمین اومده.»

ابراهیمی که نمی‌دانست چه بگوید، خود را به گریه زد و گفت: «اغفال شدم سرگرد. خدا این زن منو از روی زمین برداره که مسبب هر بلا ییه که سرم میاد.»

سرگرد نگاهی با خشم به او کرد و گفت: «اینقدر برای من فیلم بازی نکن و راستشو بگو. امیر رو هم تو کشتی؟»

ابراهیمی انگار برق از سرش پریده باشد، گفت: «نه به جان عزیزتون.»

سرگرد از واکنش ابراهیمی عصبانی شد و گفت: قسم نخور. ببین اگه راستشو نگی به جرم قمار چند سال می‌ری زندان. پس عاقل باش و راستشو بگو.

ابراهیمی این بار فهمید که لحن سرگرد کاملا جدی است و اگر حقیقت را نگوید جرم قتل امیر هم به گردن او می‌افتد. بنابراین از سرگرد آب برای نوشیدن خواست. سرگرد از داخل یخچال بطری آب را به او داد. بعد هم مقابل او نشست و ضبط صوت را روشن کرد.

ادامه دارد